

داستان موش تنها

موش از شکاف دیوار سرک کشید تا ببیند این همه سروصدا برای چیست. مرد مزرعه دار تازه از شهر رسیده بود، او بسته ای با خود آورده بود و زنش با خوشحالی مشغول باز کردن بسته بود.



موش از شکاف دیوار سرک کشید تا ببیند این همه سروصدا برای چیست. مرد مزرعه دار تازه از شهر رسیده بود، او بسته ای با خود آورده بود و زنش با خوشحالی مشغول باز کردن بسته بود.

موش لب هایش را لیسید و با خود گفت: "کاش یک غذای حسابی باشد."

اما همین که بسته را باز کردند، از ترس تمام بدنش به لرزه افتاد؛ چون صاحب مزرعه یک تله موش خریده بود.

موش با سرعت به مزرعه برگشت تا این خبر جدید را به همه ی حیوانات بدهد. او به هرکسی که می رسید، می گفت: "توی مزرعه یک تله موش آورده اند، صاحب مزرعه یک تله موش خریده است!"

مرغ با شنیدن این خبر بال هایش را تکان داد و گفت: "آقای موش، برایت متأسفم. از این به بعد خیلی باید مواظب خودت باشی، به هر حال من کاری به تله موش ندارم، تله موش هم ربطی به من ندارد."

گوسفند وقتی خبر تله موش را شنید، صدای بلند سرداد و گفت: "آقای موش من فقط می توانم دعایت کنم که توی تله نیفتی، چون خودت خوب می دانی که تله موش به من ربطی ندارد. مطمئن باش که دعای من پشت و پناه تو خواهد بود."

موش که از حیوانات مزرعه انتظار همدردی داشت، به سراغ گاو رفت. اما گاو هم با شنیدن خبر، سری تکان داد و گفت: "من که تا حالا ندیده ام یک گاوی توی تله موش بیفتد!" او این را گفت و زیر لب خنده ای کرد و دوباره مشغول چرا شد.

سرانجام، موش ناامید از همه جا به سوراخ خودش برگشت و در این فکر بود که اگر روزی در تله موش بیفتد، چه می شود؟

در نیمه های همان شب، صدای شدید به هم خوردن چیزی در خانه پیچید زن مزرعه دار بلافاصله بلند شد و به سوی انباری رفت تا موش را که در تله افتاده بود، ببیند.

او در تاریکی متوجه نشد که آنچه در تله موش تقلا می کرده، موش نبود، بلکه یک مار خطرناکی بود که دمش در تله گیر کرده بود. همین که زن به تله موش نزدیک شد، مار پایش را نیش زد و صدای جیغ و فریادش به هوا بلند شد. صاحب مزرعه با شنیدن صدای جیغ از خواب پرید و به طرف صدا رفت، وقتی زنش را در این حال دید او را فوراً به بیمارستان رساند. بعد از چند روز، حال وی بهتر شد. اما روزی که به خانه برگشت، هنوز تب داشت. زن همسایه که به عیادت بیمار آمده بود، گفت: "برای

تقهت بیمار، ه قطع شدن، تب اه هج غذا، مثا، سمب مغر نیست"

مرد مزرعه دار که زنش را خیلی دوست داشت فوراً به سراغ مرغ رفت و ساعتی بعد بوی خوش سوپ مرغ در خانه پیچید. اما هرچه صبر کردند، تب بیمار قطع نشد.

بستگان او شب و روز به خانه آن ها رفت و آمد می کردند تا جویای سلامتی او شوند. برای همین مرد مزرعه دار مجبور شد، گوسفند را هم قربانی کند تا با گوشت آن برای میهمانان عزیزش غذا بپزد.

روزها می گذشت و حال زن مزرعه دار هر روز بدتر می شد. تا این که یک روز صبح، در حالی که از درد به خود می پیچید، از دنیا رفت و خبر مردن او خیلی زود در روستا پیچید. افراد زیادی در مراسم خاک سپاری او شرکت کردند. بنابراین، مرد مزرعه دار مجبور شد، از گاوش هم بگذرد و غذای مفصلی برای میهمانان دور و نزدیک تدارک ببیند.

حالا، موش به تنهایی در مزرعه می گردید و به حیوانات زبان بسته ای فکر می کرد که کاری به کار تله موش نداشتند.